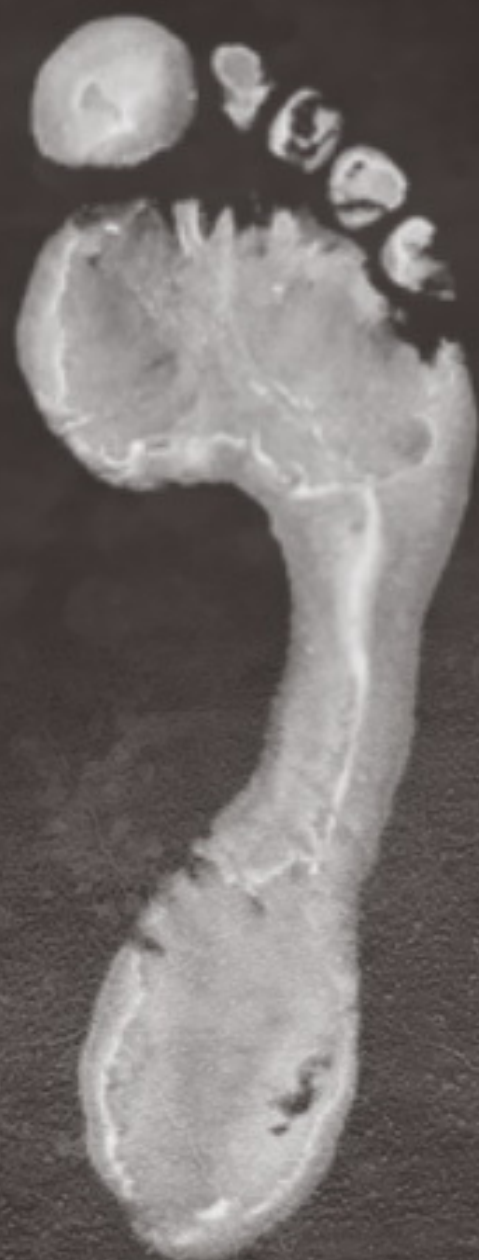


برہوت ارغوان



پیام فیلی

برہوت ارغوان

و

تکلم آبہا

پیام فیلی



انتشارات گیلگمیشان

تورنتو، کانادا، بہار ۲۰۱۴

برهوت ارغوان و تکلم آبها / پیام فیلی

تعداد ۴۰ ص. نثر

طرح جلد و طرح میانی: امیدرضا سرشار

کتابخانه ملی کانادا، شماره ثبت: ۹۷۸-۱-۹۲۷۹۴۸-۰۶-۴

برهوت ارغوان و تکلم آبها

پیام فیلی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳- کانادا، نشر گیلگمیشان

ISBN: 978-1-927948-06-4

Gilgahmishaan Publishing

Gilgamishaaan-2014

برهوت ارغوان

نگران

بد اخم

ژنرال

حفره

برهوت ارغوان

سیب‌ها و یکشنبه‌ها

دوران

Alzheimer

نگران

دخترک از ساعتی پیش روی شانه‌های ماه نشسته و خواهش قدیمی‌اش را مکرر می‌کند. موهای طلائی‌اش را از دو سو گیس کرده و روبان‌های سرخ مهارشان می‌کنند تا در سراسر شب پراکنده نشوند و خطوط نازکِ هوش... البته در امان باشد.

- توی شیطنته‌های من چیزی هست که نگران‌ام می‌کنه. دعا می‌کنم که اون رو از من بگیري!

از چند دقیقه قبل از اولین طلوع خورشید تا به حال، دخترک هر شب دعا کرده و این در حالی‌ست که شش سال بیشتر ندارد.

از آن بالا سقف شیروانی را نگاه می‌کند با جای خالی چند تکه سفال که از تابستان گذشته، شکسته‌اند.

پای چپ‌اش را به سمت همیشگی دراز می‌کند. اول پنجه‌ها و بعد به آرامی کف پا را روی سفال‌ها محکم می‌کند. حالا پای راست و دخترک... که دیگر روی شانه‌های ماه نیست.

چند لحظه به همان حال - مراقب و مدهوش روی سقف شیروانی می‌ایستد و ماه را می‌کاود.

خزه‌های انبوه و سبز را می‌بیند که اجابت آرزوها به آن‌ها گره خورده. به شیطنته قدیم‌اش فکر می‌کند و قفسه‌ی سینه‌اش در حالی که شش سال بیشتر ندارد از درد خوشایندی تیر می‌کشد. دردی که در ران‌ها و عصب‌ها ادامه دارد و تا رگ‌های کشیده‌ی گردن پیش می‌رود.

خجالت‌زده و گنگ، از ماه رو برمی‌گرداند. مسیر همیشگی را در لابه‌لای سفال‌ها به عادت از نظر می‌گذراند و به سمت باز پنجره - نرم و آرام به راه می‌افتد.

حالا غبار روشن ماه را از دامن پُرچین صورتی رنگ‌اش می‌تکاند و به تخت خواب شرورش پناه می‌برد؛

- توی شیپنت‌های من چیزی هست که نگران‌ام می‌کنه. دعا می‌کنم که اون رو از من بگیري!

ماه دزدانه اطرافه را می‌کاود. سیاره‌ها و منظومه‌ها را، خورشیدها را از نظر می‌گذراند و هیچ کس از گناه‌کاری او چیزی نمی‌داند.

دخترک در پناه آخرین جمله‌اش به خواب رفته. ماه خودش را به شیشه‌های پنجره نزدیک می‌کند. چیز "نگران"کننده‌ای در شیپنت‌های دخترک بزرگ می‌شود و ماه، به تخت خواب او هجوم می‌برد.

دخترک در خواب است و گیس‌های طلایی‌اش از دو سو، روی شانه‌های ماه پریشان شده.

بد اخم

او پیش از من مُرده بود اما نمی‌خواهد اعتراف کند. با وجود این که من در مراسم تدفین او شرکت کرده‌ام و آن مه غلیظه و سرگردان - که اطراف گورستان را احاطه کرده بود هنوز با من است.

من حتی عطر گل‌هایی را که هیچ کس روی تابوت‌اش نگذاشت به یاد دارم و از بوی آنها، تلخی مختصری در دهان‌ام می‌پیچد.

من در ردیف اول بودم و دیدم که او پیش از همه‌ی ما مُرده بود و نمی‌خواست اعتراف کند.

دفترچه‌ی یادداشت کوچک‌اش پر از شکل‌های ساده‌ای بود که در زمان فراغت و بیکاری، یا در مواقع جنون ترسیم‌شان می‌کرد.

من در ردیف اول بودم و دیدم که تمام خطوط ساده‌ی دفترچه‌ی او - پس از مرگ‌اش به حرفه اول "گورستان" بدل شد.

من آنجا بودم. در میان بهت مرگ او که ناگهان از میان دستمال جیبی سفیدش روئیده بود. دستمالی با کناره‌دوزی‌های صورتی و شکوفه‌های درختان ناشناس.

او پیش از من مُرده بود. حتی پیش از آن که لبخند بزرگ‌اش بر صورت پهن و استخوانی‌اش تمام شود. حتی پیش از آن که ردیف سالم دندان‌هایش، توحش معصوم‌اش را نشان بدهد.

- من در ردیف اول بودم و دیدم که او پیش از اولین لبخندش مُرده بود.

"بَد آخم". شاید برای همین بود که او را به این نام می‌شناختند در حالی که من می‌دیدم او بارها- در پناهِ مرگِ کوچک‌اش لبخند می‌زند.

— او پیش از من مُرده بود. سال‌ها پیش از من... و این چیزی از مرگِ من نمی‌کاهد!...

او دیوانه‌وار مُربایِ تمشک را دوست داشت. شمارشِ ستون‌ها و درخت‌ها را در مسیرِ مدرسه و پیرتابِ سنگ‌هایِ صافِ را بر سطحِ حوضچه‌هایِ بیرونِ شهر و شکستنِ بادام‌هایِ تلخ را و ترکاندنِ پاکت‌هایِ کاغذی را و مُربایِ تمشک را دیوانه‌وار دوست داشت و این‌ها همه در حالی بود که او پیش از من مُرده بود.

گاهی در فلوتِ دست‌سازش می‌دمید و من می‌دیدم که نُت‌ها در اطرافِ او آواز می‌خوانند.

بندِ بلندِ کفش‌هایش را دُورِ مُچِ پاهایش گره می‌زد و پیش از آن که پیش از من بمیرد، تا سطحِ شکوفه‌هایِ گیلاس می‌دوید. او پیش از من نگرانِ دهکده‌هایِ کوچک بود با دامن‌هایِ سبز. نگرانِ پوک‌ها بود. نگرانِ سنگرها و تخمِ پرنده‌هایِ مهاجر. نگرانِ جنونِ کوچکِ گریه‌اش بود که مهار نمی‌شد.

من آن جا بودم. پشتِ خاکریزها. با تن‌ام که داشت تاول می‌زد و دهان‌ام که از کلماتِ تُعی بود. هنوز به یاد دارم. انگشت‌هایِ زمخت و کوتاه‌اش را به آرامی رویِ صورت‌ام کشید، دعایِ آمرزشی خواند، و در حالی که چشم‌هایم از شدتِ مرگِ بسته می‌شد، دیدم که او پیش از من مُرده است.

ژنرال

سرسخت و مغرور. زیاد شبیه باقیِ پسر بچه‌ها نیست. دل‌اش نمی‌خواهد کسی او را زیر نظر بگیرد. در ضلعِ غربیِ پارک و در پناهِ شمشادها ایستاده. چهره‌اش درهم است و پیشانی‌اش مثلِ پاچه‌ی شلوارِ بلندش تا خورده.

شکاک و مُردَد به اطراف نگاه می‌کند، با گِره‌ی درِ وسطِ ابروها که اغلبِ ژنرال‌ها از آن بهره می‌گیرند.

شیطنتِ بچه‌ها جلف و بیهوده به نظر می‌رسد یا لاف‌دل‌اش می‌خواهد این‌طور باشد. کُتِ بلندِ مشکیِ بیش از هر چیزِ دیگرِ قواره‌ی بزرگ‌ترها را به او می‌دهد. قواره‌های جدی و در عینِ حال خنده‌آور. خشمِ مُرتعشی - که آنقدرها هم کوچک نیست - زیرِ پوستِ صورت‌اش تکان می‌خورد و او همچنان پیرامونِ شاد و بیهوده‌اش را می‌کاود.

دست در جیبِ بغل، پاکتِ نمناک و مُچاله را با احتیاط بیرون می‌آورد. چند لحظه مُقابلِ صورت‌اش نگه می‌دارد. دستپاچه و سریع پایِ شمشادها می‌نشیند. با چهره‌ای دَرهم، عبوس و مصمم برای شروعِ چیزی. در پناهِ شمشادها خودش را مُچاله می‌کند. چند تکانِ سر و گردن به اطراف. کسی متوجه او نیست. کسی متوجه او نبوده. پاکتِ نمناک را مُقابلِ خود می‌گیرد. بیش از این ممکن نیست.

با انگشت‌های مرطوب‌اش آن را باز می‌کند. دردِ خشک و تپنده‌ای از سینه به گلوی‌اش می‌دود. بیش از این نمی‌شود تحمل کرد. "گریه" را از پاکت بیرون می‌آورد و بی‌درنگ روی چشم‌هایش می‌گذارد.

حُفره

همیشه سر و کله‌اش از لابه‌لای درخت‌ها پیدا می‌شد. با قدم‌های سنگین و کشدار و آوازهایی که روی لب‌هایش به چیزهای کوچک و ربانی بدل می‌شدند.

همیشه آنجا بود. مثل چیزی گسترده روی علف‌ها و ساقه‌ها، با ردای نسبتن مقدس‌اش که به فصل‌ها آغشته بود.

می‌گفت سال‌ها طول کشیده تا توانسته قلبی برای خودش دست و پا کند؛ قلبی سالم و زنده. می‌گفت به هیچ قیمتی حاضر نیست قلب‌اش را از دست بدهد و می‌خواهد سال‌ها آن را در سینه‌اش نگه دارد.

اغلب اوقات نشئه بود. نشئه‌ی هوش طبیعی گیاهان. و در حالی که تن‌اش را به درخت‌ها می‌مالید ساقه‌ی نارس گندم یا چیز دیگری را می‌جوید.

— احساس خوارش خفیف و پیوسته در زیر سطح پوست. یکی از همان روزهای نشئه بود؛

داشت تن‌اش را به تنه‌ی زبرِ درخت می‌مالید که ناگهان برآمدگی کتف‌اش در حفره‌ای فرو رفت. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد همچنان که پشت‌اش به درخت بود از او فاصله گرفت، مکشی کرد و به آرامی سر و گردن را به سمتِ حفره چرخانید؛

- حفره‌ای قهوه‌ای رنگ با لخته‌های سبزِ خون در اطراف. حفره‌ای به گودیِ یک قلب.

آهسته از زمین بلند شد. چند لحظه به حفره خیره ماند. ساقه‌ی نارسِ گندم یا چیزِ دیگر از دهان‌اش افتاده بود و او نمی‌دانست.

دست‌اش را روی سینه‌اش گذاشت... روی قلب‌اش... و حفره‌ای در کار نبود. انگشت‌هایش جایی بینِ دو استخوانِ قفسه‌ی سینه را جستجو می‌کردند- جایی که غشاءِ نازک از ضربانِ قلب می‌لرزد؛ نرم و بی‌دفاع... جایی برایِ قاطعیتِ انگشت‌ها. یک لحظه... یک فشار... دست‌اش را در سینه‌اش فرو کرده است و وقتی آن را به همراه قلب‌اش بیرون می‌کشد هرگز نمی‌درخشد.

...تکان‌های ریز و نیمه جان. قلب‌اش را در دست و در مقابلِ چشمان‌اش داشت؛ از همیشه تازه‌تر و در محاصره‌ی مویرگ‌های بازِ یگوش؛ رودررویِ درخت، رودررویِ حفره.

لحظه‌ها در سکون و بهت می‌گذشت. درخت داشت در حیرتِ خود پوست می‌انداخت و علف‌ها تا سر حدِ ممکن قد می‌کشیدند. او همچنان قلب‌اش را در دست‌اش گرفته و مقابلِ درخت ایستاده بود. چند لحظه، چندین لحظه... به حفره‌ی خالی‌نگاهی کرد. درخت پوستِ انداخته بود. در حیرتِ خود از تصورِ قلبِ

تازه‌اش پوست انداخته بود و او... باز به حفره‌ی خالی‌نگاهی کرد. حفره‌ای با لخته‌های سبزِ خون در اطراف و ناگهان... قلب‌اش را زیرِ پاله می‌کند. ساقه‌ی نارسِ گندم یا چیزِ دیگری را به دندان می‌گیرد و در لابه‌لایِ درخت‌ها ناپدید می‌شود.

برهوت ارغوان

از پشتِ همه‌ی چیزهایی که از آنها می‌ترسید سر زده بود.

عُمرها در برابرش گذشته بودند اما او همچنان یک زنِ جوان بود.

با استخوان‌های تیغه‌ای و برجسته‌ی زیر ابروها و لب‌هایش که درخشش فصل‌ها بودند؛ لب‌هایی که در برهوتِ ارغوان رویِ هم قرار می‌گرفتند و گاه... البته دهان او نیمه‌باز می‌ماند.

نمی‌خواهم تمامِ چهره‌اش را شرح داده باشم اما چشم‌هایش... چشم‌هایش نی‌نی‌های سرگردان به جانبِ منظومه‌ها بودند و حدسِ خداها را- از بینایی- در خود داشتند.

با ردایِ کاملن سیاه‌اش پشتِ سکویِ سنگی ایستاده بود و گوشه‌هایِ سفیدِ دستانِ ابریشمی را کنار می‌زد. در حالی که می‌دانست زیر هر کدام‌اشان چیزهایی پنهان شده است.

گوشه‌ی اول را که کنار زد، خاطره‌ی یک عروسکِ چوبیِ دست‌ساز در زیرِ آن بود. کم و بیش می‌شناخت‌اش. همان آرزویی بود که سال‌ها پیش آن را در رَحِم‌اش پرورده بود. به همراه چند آوازِ کوچک که البته حالا آنها را به یاد نمی‌آورد... همان آرزویی بود که حالا - فقط یک عروسک بود.

در زیرِ گوشه‌ی دوم کمی از عشق‌های کوچک اما سوزانِ نوجوانی‌اش پنهان بود. به همراه تعدادی از انگشت‌های اولین مردی که او را لمس کرده بود. همچنین یک اتفاقِ کاملن شخصی هم آن جا حضور داشت که خیلی زود در کنارِ زدنِ گوشه‌ی سوم ناپدید شد.

-البته با شرمِ خوشایندی که رویِ گونه‌های زنِ جا گذاشت!

کنارِ زدنِ گوشه‌ی سوم را یادی از همسرِ اول‌اش پوشانده بود. یادِ شب‌هایی که شکم‌اش در کنارِ او ورم می‌کرد و او حالا نمی‌توانست به یاد بیاورد که آن برآمدگی چه دلیلی داشته.

همچنین در زیرِ گوشه‌ی سوم یادی از یک بعد از ظهرِ آفتابی بود که در آن به همراهِ همسرش قهوه می‌نوشیدند.

همان بعد از ظهری که به همسرش گفته بود از برآمدگیِ شکم‌اش نگران است و از آن چیزی نمی‌داند! و همسرش که جواب داده بود:

- قهوه‌ت سرد می‌شه!

دست‌اش را مثلِ اینکه پرده‌هایِ نباتیِ تکان بخورند، رویِ گوشه‌ی چهارم تکان داد.

- در زیرِ پرده‌ی چهارم نعشِ دخترک‌اش پنهان بود!

او همچنان نمی‌توانست به یاد بیاورد که دلیلِ برآمدگیِ شکم‌اش در آن روزها همین جنازه‌ی کوچک بوده است:

- دخترکی به شکلِ نخستین روزهایِ زیباییِ خودش!

انگشت‌هایش را به آرامی روی لب‌های او کشید... پایین‌تر... روی چانه‌ی نرم و برجسته‌اش... حالا قوسِ سفیدِ گردن... فاصله‌ی کوتاهِ سینه تا شکم و بعد... انگشت‌هایش را تا سرمایِ پاهایِ دختر که ادامه داد.

می‌شود گفت که حالا تمامِ طولِ اندامِ دختر که‌اش را پیموده. در حالی که دست‌هایش روی سرمایِ پاهایِ او بی‌حرکت مانده است و هنوز چیزی از تولدش بیاد نمی‌آورد... از مُردن‌اش حتی!

چهار گوشه‌ی دستمالِ ابریشمی - هر کدام در منظومه‌ای - نَخت و بی‌حالت - وُلُو شده‌اند و او به چشم‌های بسته‌ی دختر که‌اش - که البته چیزی از آنها به یاد نمی‌آورد - نگاه می‌کند.

- در چشم‌های دختر که چیزی رو به جانبِ پنجره‌هایِ تالار هست. چیزی سیال و سیاه که برایِ زنِ ناشناس نیست... برایِ مادرها هم!

زن، دوباره گوشه‌ی اول و دوم و چهارم را رویِ نعشِ دختر که می‌کشد شاید از سرمایِ کوچکِ مرگ‌اش چیزی کم شود. و گوشه‌ی سوم را می‌گذارد که در منظومه‌ها وُلُو باشد.

... در حالی که ردایِ بلند و سیاه‌اش کفِ تالار کشیده می‌شود سکویِ سنگی را به مقصدِ پنجره ترک می‌کند. پنجره باز می‌شود. مهم نیست چه کسی این کار را می‌کند. مهم این است که پنجره باز می‌شود و ردایِ زنِ یکسر سیاه است.

به هوایی که از میانِ نارون‌ها می‌گذرد نگاه می‌کند. حالا دست‌هایش را کاملن باز کرده و مثلِ اینکه ناگهان چیزی را به یاد بیاورد در چارچوبِ پنجره به انبوهِ کلاغ‌ها بدل می‌شود.

سیب‌ها و یکشنبه‌ها

جایی در گوشه‌ی حیاط خلوت نشسته با تیله‌های سنگی‌اش بازی می‌کند.

زیتون‌ها اطراف‌اش را احاطه کرده‌اند و او هرگز یک دختر بچه نیست مگر این‌که این اتفاق به تازگی افتاده باشد.

آبراهام از آن سوی حیاط به سمت او می‌آید. آن سوی حیاط زیتون نیست. زیتون‌ها آنجا رشد نمی‌کنند.

آبراهام دوازده ساله است. با این حال می‌تواند جهت‌یابی کند. او جانب دختر بچه‌ها را می‌شناسد و اغلب اوقات پوتین‌های نظامی‌اش را به پا دارد.

او حیاط را به مقصد زیتون‌ها می‌پیماید. خوب می‌داند که در لابه‌لای زیتون‌ها دختر بچه‌ای با تیله‌هایش اتفاق افتاده است.

پدر آبراهام کارمند اداره‌ی بیمه است. او یک ایرلندی تمام عیار است که البته سعی می‌کند کمی از شدت آن بکاهد. در کودکی پدر آبراهام، بخشی از زندگی آبراهام اتفاق افتاده است. او در کودکی‌اش - که البته شبیه به کودکی آبراهام نیست - چند بار طلب آموزش کرده و در حجره‌های سیاه و چرب شمع سوزانده. اما هرگز پاسخ روشنی در رابطه با مطالبات‌اش به او داده نشده. حتی نشانه‌ای هم در کار نبوده.

تنها چیزی که او به یاد می‌آورد اتفاقی‌ست که در یکی از همان یکشنبه‌هایِ همیشگی افتاده بود. او ماجرایِ آن یکشنبه را تنها در گوشِ مادرِ آبراهام زمزمه کرده. اما آبراهام توانسته بود همه چیز را بشنود. او جانبِ زمزمه را می‌دانست چرا که مادرِ آبراهام آنوقت‌ها یک دختر بچه بود و آبراهام جانبِ دختر بچه‌ها را می‌شناخت / شناسد.

"اون روز من همیشه یکشنبه بود و من این رو نمی‌دونستم. روبرویِ حُجره‌ها دعا می‌خوندم. بعد یه سیب، دُرست در ضلع شرقیِ کلیسا شروع به غلتیدن کرد. دَوَران داشت و مدام می‌غلتید تا اینکه جلویِ پاهایِ تو از حرکت موند و من دیدم که بخشیده شدم. البته زیاد مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم که این اتفاق افتاد و... تازه اونوقت بود که فهمیدم تمامِ روزهایِ هفته یکشنبه‌س."

...این روایتِ پدرِ آبراهام بود. او تمامِ کودکی‌اش را در یکشنبه‌ها گذرانده بود و به همین دلیل - حتی هنوز هم - در او نوعی گناه‌کاری به شیوه‌یِ بچه‌ها دیده می‌شود.

آبراهام دارد به زیتون‌ها نزدیک می‌شود و در این حال و تویِ همین فاصله سیب‌ها و یکشنبه‌ها روایت شد!

دخترک که هنوز از رازِ جسمانیِ خودش چیزی نمی‌داند، به او نگاه می‌کند. اول پوتین‌هایِ نظامی را از نظر می‌گذراند و بعد ردِ آن‌ها را تا چشم‌هایِ پسرک ادامه می‌دهد.

آبراهام چیزی می‌گوید و دخترک، تازه آنوقت است که برهنگیِ کوچکِ خود را می‌پوشاند.

- تو دستات چی داری؟

- چن تا تيله و يه تيكه از برهنگی‌م رو!

- یکی رو انتخاب کن!

- چی رو؟!... چی رو انتخاب کنم؟!

- یکی از اون چیزایی که تو دستات داری برای من!

- کدوم یکی رو می‌خوای؟!

- من خودم تپله دارم، اونها رو نمی‌خوام!

- اما تو پسر یکشنبه‌هایی، پسر سیب‌ها و یکشنبه‌ها!...

- ...

... جایی در گوشه‌ی حیاط خلوت نشسته، تپله‌های سنگی‌ش را

یکی

یکی

می‌شمارد.

۸۹/۱/۷

دوران

جایی در گوشه‌ی حیاط خلوت نشسته با تیل‌های سنگی‌اش بازی می‌کند.

اتاقی مملو از یک زن و یک پسر بچه. اتاقی که چهار جفت چشم به آن خیره شده. چهار جفت چشم دقیقن چسبیده به گوشه‌های سقف.

زن مثل همیشه، به همراه بادهای کوچک در خانه می‌لولد و به کارهای روزانه‌اش رسیدگی می‌کند.

- پسرک به او نگاه می‌کند.

زن در پیرهن نازکتش می‌جنبد و روزمرگی پسرک را به خطر می‌اندازد. پسرک تمام منحنی‌ها را می‌بیند. او پیش از این هم آنها را دیده اما بیشتر در پیرهن زن‌های دیگر. او هرگز فکر نمی‌کرد که آن خطوط عاصی را در زیر پیراهن مادرش هم پیدا کند.

اندام‌هایش به جهات مختلف از دست رفته‌اند. خجالت‌زده و شرمگین است. پس گناه‌کاری کوچک‌اش را بر می‌دارد و تا پشت دره‌ها می‌دود.

او اتاق را ترک کرده و اینجا پشت دره‌هاست؛

پشت دره‌ها سبز نیست. پرنده‌ها و خرگوش‌ها آن‌جا نیستند. حتی کرم‌های کوچکِ خاکی هم...

او به اطراف نگاه می‌اندازد. از این که منحنی‌ها را ترک کرده احساسِ آسودگی می‌کند؛ احساسِ رضایت و البته ترسِ مختصری که به همراه دارد. مدتی می‌گذرد. همه چیز فروکش کرده و ترکِ خانه احمقانه به نظر می‌رسد. باید برگردد. از پشت دره‌ای که سبز نیست تا خانه‌شان باید راه زیادی باشد؛ یک مسیر کوتاه، یک راه میان‌بر... پس پسرک چشم‌هایش را می‌بندد و حالا دیگر این‌جا پشت دره‌ها نیست.

مادر (که البته امروز بیشتر یک زن بود) هنوز دست از منحنی‌ها برنداشته. پسرک به دورانِ قدیم‌اش برمی‌گردد و این می‌تواند چشم‌ها را نگران کند.

- آه خدای من! چرا اینقدر خسته به نظر می‌رسی؟

- خسته؟

- خسته و کمی مضطرب.

- خُب، من از پشت دره‌ها برمی‌گردم.

- پس تو از پیرهن من چیزهایی می‌دونی؟!

- داری از چی حرف می‌زنی مامان؟...چطور ممکنه...

- پیرهن من طوری که اکثر بچه‌ها رو به پشت دره‌ها می‌کشونه.

- پس شما؟!...

- اون منحنی‌ها رو فاش می‌کنه و بچه‌های شرم‌ناک من به دره‌ها پناه می‌برن!

- تو از چی حرف می‌زنی؟

- از چشم‌هایِ نگرانِ که به ما نگاه می‌کنن!

Alzheimer

- اون غبارِ صورتی رو اطرافِ ماه می بینی؟ اون از اولین دیدارِ ما متصاعد شد!

- آره، می بینم... از اولین دیدارِ ما!

- می تونی ازش یه شالِ صورتی بلند ببافی.

- می دونی که انگشت هام رو از دست دادم.

- تو اون ها رو در نوازشِ من جا گذاشتی.

- مهم نیست، خودم خواستم.

- اما حالا می تونستی یه شالِ صورتی بلند داشته باشی.

- به چه دردم می خورد؟

- می تونستی خودت رو باهاش گرم نگه داری.

- آغوشِ تو من رو گرم نگه می داره.

- من آغوش ام رو تو سرمایِ تو از دست دادم.

- در این صورت ما به چیزی احتیاج نداریم.

- حداقل می‌تونیم بهش فکر کنیم.

- به چی؟

- به اینکه هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده!

- این چطور ممکنه در حالی که ما اتفاق افتادیم و ماه دچارِ اون غبارِ صورتی رنگ شده؟!

- بیا فکر کنیم تو هرگز در یکشنبه‌ی زمستونِ گذشته به دفترِ کارِ من نیومدی و هیچ چیز از اولین دیدارِ ما متصاعد نشده!

- در این صورت من یخ زدم و ماه هنوز نورهای سفیدش رو از دست نداده!

- تو از سرمایِ یکشنبه‌ها چیزی می‌دونستی؟

- من اولین کلمات رو تو سرمایِ یکشنبه‌ها یاد گرفتم!

- اون‌ها چه کلماتی بودن؟

- دقیقن نمی‌شه گفت "کلمه" بودن. بیشتر صداهایی بودن که حروف رو در خودشون داشتن. هیچ وقت چیزِ مشخصی از اون‌ها شنیده نمی‌شد. اما من... من...

- تو چی؟!

- من فکر می‌کنم که ... که اسمِ تو رو لابه‌لای اون‌ها شنیدم. اسمِ تو و چند چیزِ دیگه!

- چه چیزهایی؟ ... چه چیزهایِ دیگه‌ای رو شنیدی؟!

- چیزهایی که از ابتدا با ما بودن!

- می‌تونی اسم ببری؟

- بینایی... انجیر... یکشنبه‌ها و انگشت‌ها!

- تو از اول انگشت‌ها رو از دست دادی ...

- همین‌طور، اما تا قبل از نوازشِ تو اون‌ها رو داشتم!

- نباید اون کار رو می‌کردی!

- در نوازشِ تو چیزی به دِه جهت اشاره می‌کرد.
- در نوازشِ من ده تا از انگشت‌هایِ تو به سمتِ اشاره‌ها از دست رفت.
- هیچ چیز به سمتِ اشاره‌ها از دست نمی‌ره. اون‌ها فقط مدتی ناپدید می‌شن.
- سمتِ اشاره‌ها چه جور جاییه؟!
- جایی برایِ گذشتِ عُمر‌ها، برایِ گذشتِ هزاره‌ها... به نظرِ تو اون‌ها عجیب نیستن؟
- چی...عُمر‌ها؟!
- آره، اون‌ها می‌گذرن و بالاخره تموم می‌شن...این عجیب نیست؟
- تو در نوازشِ من انگشت‌ها رو از دست دادی... این عجیبه!
- خواهش می‌کنم بس کن. چیزی بود که خودم خواستم!
- می‌تونستی یه شالِ صورتی داشته باشی!
- می‌تونم اون غبارهایِ صورتی رو دورِ گردنم بندازم!
- واقعن می‌تونی؟!
- چی رو واقعن می‌تونم؟!
- این که اون غبارِ صورتی رو دورِ گردنات بندازی؟!
- آه خدایِ من! تو از چی حرف می‌زنی؟
- اما تو خودت گفتی!
- چی گفتم؟ گفتم که من یه موجودِ افسانه‌ای هستم و می‌تونم غبارهایِ صورتی رو به گردن‌ام آویزون کنم؟!
- یعنی... یعنی نگفتی؟!
- خواهش می‌کنم بس کن!

- تو که لااقل اون هاله‌ی صورتی رو اطرافِ ماه می‌بینی؟... درسته؟

- کدوم هاله؟ نگنه عقلات رو از دست دادی؟... ماه مثل همیشه دچارِ مهتابه.

- آه... فراموشیِ ترسناکِ تو!... باز هم به سراغات اومده.

- تو از چی حرف می‌زنی؟ کدوم فراموشی؟!

- چیزِ مهمی نیست. ادامه بده!

- چی رو ادامه بدم؟

- ... فراموش کردنِ ماه رو!

- چطور ممکنه اون رو فراموش کنم؟

- تو اون رو به یاد میاری؟... ماه رو با اون هاله‌ی صورتی به یاد می‌آری؟

- من دارم اون‌ها رو می‌بینم. معلوم هست تو چت شده؟!

- تو حتی اون غبارِ صورتی رو می‌بینی؟

- من می‌تونم از اون یه شالِ بلند ببافم!

- اما انگشت‌هات...

- من اون‌ها رو از نوازشِ تو پس گرفتم.

- این ممکن نیست!

- بیا!... آغوشات رو پس بگیر! می‌تونم دوباره ازش استفاده کنی!

- من دیگه بهش احتیاجی ندارم!

- بیا... می‌ذارمش همین جا، اگه خواستی وِرش دار!

- گفتم که... دیگه بهش احتیاج ندارم.

- آه... می بخشید آقا! میلِ بافتنیِ من افتاد زیرِ پایِ شما. ممکنه بهم بدینش؟

- البته خانوم، بفرمایید!

- آه متشکرم، می دونید؟ من دارم به شالِ بلند می بافم!

- ...من هم دارم فراموش می شم!

- ببینم!... آره، قیافه‌ی شما کمی آشناس. فکر کنم هنوز کاملن فراموش نشدین!

- درسته، اما تا چند لحظه‌ی دیگه این اتفاق میفته!

- چه اتفاقی؟

- ...فراموشیِ کاملِ من!

- ببخشید آقا، شما چیزی گفتین؟!

- نه خانوم، فقط گفتم که به زودی کاملن فراموش می شم...البته فکر می کنم این اتفاق افتاده!

- شما از چی حرف می زنی؟

- چیز مهمی نیست خانوم. فقط سعی کنین اولین دیدارمون رو از یاد نبرین، چون رنگِ صورتیِ کامواتون از اون متساعد شده و ممکنه از بین بره...

- البته که فراموش نمی کنم. اما ... به لحظه صبر کنین... اما من هرگز کسی رو برای اولین بار ندیدم!

- سعی کنین به یاد بیارین... حداقل به خاطرِ رنگِ کامواتون!

- آه خدای من... چه بلایی داره سرِ شالِ خوش رنگام میاد؟!

- ... شب به خیر!



شکل ل م آب ہا
پیام فیفی

تکلمِ آب‌ها

به خاطرِ این‌که چیزهایِ فراموش شده

و از دست‌رفته را احیا می‌کند؛

برهنگیِ چشم‌ها را... راست‌گویی را... و آزادی را...

به خاطرِ بچه‌هایِ کوچک‌اش که

به دنیا نیامدند، به خاطرِ تنهایی‌اش...

به خاطرِ این‌ها

و به خاطرِ هزاران چیزِ دیگر؛

برای

نوید امیری



آلبوم‌های قدیمی. تو آن روزها فقط یک تصویر بودی، اما نه... بیشتر، کمی بیشتر؛ یک تصویر که کلمات آن را احاطه کرده بود.

تو یک عکس بودی. عکسی که تا آن زمان هرگز ندیده بودم. یا بهتر بگویم تا آن زمان ندیده بودم که تو یک عکس باشی.

عکسی در پناه کلمات. کلماتی که در اطراف تو بودند، لابه‌لای انگشت‌هایت. روی شانه‌هایت و... کلماتی که بارها تو را از نزدیک دیده بودند. کاری که من تا آن زمان نکرده بودم.



دختري با ابروهای پیوندی و چشم‌هایی که در پناه آنها پنهان شده بودند مثل اینکه بخواهند ناگهان و در یک لحظه‌ی موعود به چیزی ابدی خیره شوند. چشم‌های تو همیشه آنجا بود؛

— در حفره‌های استخوانی.

من حاضرم به اکثر خداها سوگند یاد کنم که آن‌هایی که چشم‌های درشت دارند دنیا را واضح‌تر می‌بینند. حتی شاید بیشتر. چطور ممکن است ما هر دو چیزها را به یک اندازه ببینیم؟!

آن‌هایی که چشم‌های درشت دارند سهم بیشتری می‌برند. چیزها را روشن‌تر می‌بینند. می‌توانند هر چقدر که می‌خواهند به آدم‌ها و چیزهای دیگر زل بزنند.

— آن‌ها که چشم‌های درشت دارند دنیا را واضح‌تر می‌بینند.

... چشم‌های تو درشت بود.



بعدها خیلی چیزها عوض شد.

تو دیگر تنها یک عکس در پناه کلمات نبودی. می‌توانم بگویم تو بارها و بارها به حرفه آمدی... درست مثل کلمات. تو هجاهای کامل بودی. تک تک حروف بودی کلمات بودی.

تو "اسم" ها بودی. اسم تمام پرنده‌ها و درخت‌ها. اسم گل‌های ناشناس بودی و تپه‌های محلی. اسم سربازهای گمنام بودی و من می‌شنیدم که تو را به نام تک تک آن‌ها صدا می‌کنند.

تو حرفی بودی که آخر هر فصل به تکلم آب‌ها اضافه می‌شد.



موقع نگاه کردن به آلبوم‌ها و عکس‌هایت – البته به برادرهایت گفته بودم – فکر می‌کردم که تو اگر "زشت" نباشی – معمولی هستی.

اما حالا... خُب همه چیز عوض شده. البته نه این قدر که تو زیبا شده باشی. تنها همین قدر که من در زیبایی مختصرات بزرگ شوم و

اولین تکه‌های گم شده‌ام در حوالی از "هوش‌رفته"ی تو به هم بپیوندند.



بعدها فهمیدم که تو چیزهایی از جنگ به یاد داری و این ساده نیست. این چیزی ست که می‌شود روی آن حساب کرد.

جنگ اتفاق افتاده و تو اتفاق افتادی.

تو جنگ را به یاد داری و او ممکن نیست تو را فراموش کرده باشد.

وقتی که جنگ توی کوچه‌ها ولو بوده حتما تو را از نزدیک دیده. حتی شاید مستقیم به چشم‌هایت نگاه کرده باشد. کاری که من

نمی‌توانم بکنم. کاری که بارها کرده‌ام. کاری که باید می‌کردم!



بعد ها تو را در حالاتِ طبیعی تری دیدم.

مثلن یک بار دیدم که رودرروی بانچه ایستاده بودی و در حالی که شانه هایت در هجومِ نور می لرزید، نماز می خواندی!

من خودم را نشان ندادم. نمی خواستم میانِ حرفِ تو و خدا و درخت ها بپرَم.

من فقط نگاه می کردم.

تو مثل منظومه ای در غیابِ ستاره ها، به سمتِ چیزهای ابدی شناور بودی و من با خودم فکر می کردم که یک خدای "مصری" یا "بابلی" یا هر خدای دیگر، مگر چقدر می تواند بزرگ باشد؟!

من چیزی از تو و خدایات نمی دانستم. راست اش هنوز هم چیزی نمی دانم. اما می دانم که تو حتمن برای این کارِت دلیل قانع کننده ای داشتی. اصلن تو برای همه ی کارهای ات دلایل قانع کننده ای داشتی؛ برای خندیدن ات، برای راه رفتن ات و حتی برای زیبایی مختصرت که هیچ دلیلی نداشت.



چند سال از "کلمه" بودنات می‌گذشت و من تو را مثل چیزی که در ذهن می‌خواهد به نُت‌های یک سمفونی بدل شود – در خودم داشتم.

تو را بارها دیده بودم. در "بابل"، در "قبرس" و حتی در جزیره‌های دورافتاده‌ی دنیا. تو اغلب بچه‌هایت را در همان جزیره‌ها بزرگ می‌کردی. بچه‌هایی یک‌سر برهنه؛ مثل فرشته‌هایی که در آب‌ها زندگی می‌کنند.

شیوه‌ی تو منحصر به فرد بود. تو، خودت بچه‌هایت را انتخاب می‌کردی!

یادم می‌آید برای این‌که دختر کوچکات "پسر" به دنیا بیاید نیمی از تمشک‌های اطراف جنگل را بلعیدی و تازه آن‌وقت بود که فهمیدی – برای به دنیا آوردن یک پسر بچه باید سیب خورد نه تمشک!



پسرِ کوچکِ ترْت هنوز در حوالیِ تمشک‌هاست، در اطرافِ جنگل، توی همان جزیره‌ی دورافتاده. پسرِ کوچکِ ترْت چیزهای بدّوی را از تو یاد گرفت. برهنگی را، چیزهای پاک را از تو یاد گرفت. رویا را از تو یاد گرفت.

او در طیِ روز صدها تمشک می‌خورد و برای این کارش هم دلیل دارد.

مثلِ تو که برایِ زیبایی‌ات دلیل داشتی!

او به یادِ خواهرِ کوچکِ ترش که هرگز به دنیا نیامد این کار را می‌کند.

دختری که تو آنقدر سیبِ خوردی تا به یک پسرِ بچه تبدیل شد.



شیوه‌ی تو منحصر به فرد بود.

تو خیلی از بچه‌هایت را اول بزرگ می‌کردی، بعد به دنیا می‌آوردی. آن‌هایی که غالباً زیباتر از بقیه هستند به همین ترتیب به دنیا آمدند.

تو چهره‌شان را انتخاب می‌کردی و هیچ کس در رَحِمِ آن‌ها را نقاشی نمی‌کرد.*

تو بزرگی... چون زنی، و بزرگ‌تری... چون مادری. تو بارها بچه‌هایی را به دنیا آوردی، بچه‌هایی سالم که گاه زنده ماندند و گاه مُردند. اما این مهم نیست. مهم این است که تو زنده‌ای و... به دنیا آمدی!

*و خداست آنکه می‌نگارد صورت شما را در رحم مادران هر گونه اراده کند (آل عمران)



تو تلفیقی بودی از شب‌هایی که نمی‌خوابیدم و شب‌هایی که بیدار می‌ماندم. ممکن است کمی عجیب به نظر برسد اما این دو با هم فرق دارند.

وقتی کسی می‌گوید: "شب‌هایی که نمی‌خوابیدم"، یعنی شب‌هایی که "نمی‌توانسته" بخوابد. و وقتی می‌گوید: "شب‌هایی که بیدار می‌ماندم"، یعنی شب‌هایی که "نمی‌خواست" بخوابد!

می‌بینی؟! به همین سادگی شب‌های من گذشت و تو دیگر نه در آلبوم‌های قدیمی هستی و نه رودرروی باغچه.



تو جایی هستی که می‌گویند: "کم شدی!"

اما چطور ممکن است که تو کم شده باشی؟! تو دنیا را مثل کف دستات می‌شناسی و تقریباً در همه جای آن کودکی به دنیا آورده‌ای.

تو جایی هستی که من نمی‌دانم کجاست. شاید جایی در حوالی تپه‌های کوچک و سبز. جایی که بتوانی آوازیات را بزرگ کنی. جایی که بتوانی روی نُت‌ها سوار شوی و به صدای اندوه ما گوش کنی!



در غیابِ تو چیزهای قدیمی اتفاق افتاد و آن یأسِ کهنه که غالبین از "شکستِ خداها" به آدم دست می‌دهد - به سراغ من آمد.

تو جایی هستی که می‌گویند: "گم شدی!"

اما حقیقت این نیست. می‌شود گفت که ما تو را گم کرده‌ایم. من مطمئن‌ام که تو خوب می‌دانی کجا هستی؛ جایی که ما نیستیم. جایی که ما نمی‌توانیم دوام بیاوریم.

تو از راه افسانه‌ها تمام دنیا را می‌شناختی. به هر کجای آن سفر می‌کردی و ما... گم می‌شدیم. کمی عجیب به نظر می‌رسد. تو می‌رفتی و ما گم می‌شدیم.

افسانه‌های قدیمی همیشه بدونِ اینکه بدانی با تو بوده‌اند. شاید در زیرِ پیراهن‌ات. پیراهنی که سعی داشت برهنگی‌ات را بپوشاند. برهنگیِ تو؛ چیزی که اصرارِ چندانی برای پنهان کردن‌اش نداشتی.

می‌دانی؟ راست‌اش چندان امیدوار نیستم که به "گم شده‌گی" ما برگردی. حتی به آلبوم‌های قدیمی و به جای خالیِ عکس‌هایت...

فکر نمی‌کنم دوباره بتوانم تو را رودررویِ باغچهِ بینم با همان دامنِ سفید و بلند که به اندوهِ روحانیِ علف‌ها آغشته بود.

تو آزاد بودی و من باید از این، گم شده‌گی‌ام را حدس می‌زدم.

تو آزاد بودی. چیزی که ما نمی‌توانستیم باشیم. چیزی که توان‌اش را نداشتیم. چیزی که از آن می‌ترسیدیم.

تو اما بینِ آن هجاهای بلند قد کشیده بودی و نمی‌ترسیدی!

تو خوب می‌دانی کجا هستی و من خوب می‌دانم که بر نمی‌گردی. این طبیعی‌ست. این خاصیتِ بزرگِ توست؛ خاصیتِ زیبایِ توست.

تو می‌رفتی و ما گم می‌شدیم.

تو رفته‌ای و ما گم شده‌ایم.

پیام فیلی

مهر ماه ۱۳۸۶